



شب خسوف

گابریل گارسیا مرکز
برگردان: رضا اسپیلی

رازهای دیگر این هتل غریب برای آنا مگدالنا باخ به سادگی این یکی نبودند. درحالی که سیگاری می‌گیراند، سیستم صوت و نور را به کار انداخت. صدایی با تحکم، به سه زبان مختلف به او یادآور شد که در اتاقی که به سر می‌برد سیگار کشیدن ممنوع است، تنها اتفاقی که در این شب جشن می‌توانست پیدا کند. برای اینکه بفهمد با همان کارتی که برای باز و بسته کردن در ورودی به کار می‌رود، می‌توان لامپ و تلویزیون را روشن کرد و دستگاه تهویه و پخش موسیقی را به راه انداخت باید درخواست کمک می‌کرد. آمدند و نشانش دادند چطور می‌تواند با استفاده از کنترل الکترونیک وان گرد، جریان آب اروتیک و آرامش‌بخش جکوزی را تنظیم کند. سرشار از کنجکاوای پیرهنش را که زیر آفتاب گورستان، خیس از عرق شده بود از تن درآورد و به کناری انداخت و برای حفظ آرایش موهایش کلاه حمام به سر کرد و خود را به دست امواج پرجنب‌وجوش کف سپرد. خوشحال شروع کرد به گرفتن شماره‌ی تلفن خانه‌اش، راه دور، و واقعیت را داد زدن: «می‌تونی تصور کنی چقدر بهت احتیاج دارم.» با چنان گرمایی همسرش را وسوسه کرد، که او از پشت تلفن احساس کرد هوسش دارد در وان به جوش‌و‌خروش می‌آید.

و گفت: - آخ، به من بدهکاریش‌ها!

آنا مگدالنا فکر کرد همینطور که در آشیانه‌اش جا خوش کرده چیزی برای مزمزه کردن سفارش بدهد تا دیگر مجبور نباشد لباس به تن کند، اما قیمت سرویس داخلی هتل به این تصمیم اش واداشت تا مانند یک آدم فقیر برای خوردن شام به کافه تریا برود. پیرهن ابریشمی سیاه شق‌ورقش که از پیرهن‌های مد روز بلندتر بود با آرایش موهایش تناسب داشت. دکولته‌اش حس نیمه‌برهنگی به او می‌بخشید. گردن‌بند، گوشواره‌ها و انگشترهایش از زمرد بدل حس آرامش‌بخشی به او می‌دادند و درخشش چشم‌هایش را دوچندان می‌کردند.

هشت شب بود که برای شام خوردن پایین رفت. زود غذایش را تمام کرد. ناراحت از گریه‌ی کودکان و صدای زیاد موسیقی تصمیم گرفت به اتاقش برگردد و روز خانواده‌ی تریفید را بخواند که بیشتر از سه ماهی می‌شد شروع به خواندنش کرده بود. آرامش راهرو هتل حالش را جا آورد و وقتی از جلو در کاباره می‌گذشت متوجه زوج رقاصی شد که با تکنیکی بی‌نقص داشتند والس امپراتور می‌رقصیدند. مجذوب صحنه تا وقتی که رقاصان صحنه را ترک نکردند و جایشان را به مشتریان معمول ندادند، دم در ماند. صدایی جذاب و مردانه و دستی که

به پشتش زده شد، او را از رؤیایپردازی به در آورد:

– برقصیم؟

انقدر به هم نزدیک بودند که او عطر ملایم تن مرد را که از ورای لوسیون بعد از اصلاح به مشام می‌رسید حس کرد. در امتداد شانه‌اش نگاهی به او انداخت. نفسش بند آمده بود. با صدایی لرزان به مرد گفت: «بخشید، اما من لباس رقص نپوشیده‌ام». مرد در دم پاسخ داد:

– این شماست که پیراهنتان را پوشیده‌اید.

این حرف تأثیرش را گذاشت. با اطواری ناخودآگاه، دستش را به سینه‌های سرحالش، بازوان برهنه‌اش و کپل‌های سفتش کشید تا مطمئن شود که بدنش همان جایی است که حس اش می‌کند. بعد باز در امتداد شانه نگاهی انداخت، این بار نه برای اینکه بشناسدش برای اینکه به مرد چشم‌هایی را بنمایاند که زیباتر از آنها را هرگز نخواهد دید.

با ملاحظت گفت:

– خیلی لطف دارید، دیگر مردها از این حرف‌ها نمی‌زنند.

مرد به او نزدیک‌تر شد و دعوتش را تکرار کرد. آنا مگدالنا باخ، تنها و رها در جزیره‌ی خود، با تمام نیروی روح خود دست‌ دراز شده به سویش را گرفت، چنانکه گویی از پرتگاهی می‌افتد. سه والس به روش قدیمی رقصیدند. از همان گام اول، به‌خاطر بی‌پروایی مرد در حرکاتش به خودش گفت که یارو حتما یکی از این حرفه‌ای‌هایی است که هتل استخدامش کرده تا رونقی به شب‌هایش ببخشند و درحالی‌که سعی می‌کرد با دست‌هایش فاصله‌شان را حفظ کند، خودش را در دامن چرخ و گشت مضطرب رقص انداخت. مرد نگاه بانفوذی به چشمانش کرد و گفت: «مثل یک پری می‌رقصید.» می‌دانست که راست است اما همین‌طور می‌دانست که مرد همین ستایش را به هر زن دیگری اگر می‌خواست او را به تخت‌خوابش ببرد می‌کرد.

در طی والس دوم مرد می‌کوشید تا او را به تن خود بچسباند و او می‌کوشید مرد را به سر جای خود برگرداند. سپس شروع کرد خداوار رقصیدن و بر سرانگشتانش آنا را همچون گلی نواختن. اواسط والس سوم آنا این حس را داشت که انگار سال‌هاست او را می‌شناسد.

او هرگز مردی چنین کهنه‌کار را با چنین چهره‌ی زیبایی ندیده بود. پوستی رنگ‌پریده، چشمانی آتشین در پس ابروانی پرپشت، موهایی پرکلاغی‌رنگ و روغن‌زده که فرقی راست و صاف از وسط بازش کرده بود. اسموکینگ ابریشمی خنکی که روی ران‌های باریکش خوش نشسته بود، تصویر مردی خوش‌پوش به او می‌بخشید. در تصویری که از رفتارش می‌شد دید، همه‌چیزی مصنوعی به نظر می‌رسید؛ با این حال چشمان تب‌زده‌اش به نظر به دنبال ترحم می‌گشتند.

در پایان سری والس‌ها، مرد بدون آنکه نظر او را بخواهد، او را به سمت میزی برد که در کنجی تک افتاده بود. او از پیش بعدش را می‌دانست و از اینکه مرد شامپاین سفارش داد خوشحال شد. نور ملایم سالن به آنجا حس دلپذیری می‌بخشید، و هر میز حس خلوت خودش را داشت.

آنا مگدالنا حساب کرد که همراهش نباید بیشتر از سی سال داشته باشد برای اینکه از بولرو تقریباً هیچ نمی‌دانست. او خودش رقص را اداره کرد تا اینکه مرد بتواند ریتم را حفظ کند. بعد فاصله‌اش را با مرد حفظ کرد تا به او این حس را ندهد که از خوردن شامپاین خون در رگ‌هایش گرم شده است. اما مرد به او فشار آورد، ابتدا با ملایمت و سپس با تمام قدرت بازوانش در اطراف اندام او. در گوشت زانوانش حس کرد که مرد می‌خواهد به او بفهماند که اینجا قلمرو اوست و با اضطراب متوجه ضربان خون در رگ‌ها و تند شدن نفس‌هایش شد. اما توانست از نوشیدن دومین بطری شامپاین امتناع کند. مرد متوجه شد و او را دعوت کرد تا قدمی در ساحل بزنند. آنا معذب بودنش را زیر یک جور سبکسری همراهانه پنهان کرد:

– می‌دانید من چند سالمه؟

– تصور نمی‌کنم که سنی از شما گذشته باشد.
 – پس همانی است که فکرش را می‌کنید.
 جمله‌اش را تمام نکرده بود که خسته از این همه دروغ، تصمیم گرفت سینه‌یی راست کند و از این دوراهی دربیاید: یا الان یا هیچ‌وقت. درحالی‌که از جایش بلند می‌شد گفت: «بخشید». مرد از جایش پرید..

– چیزی پیش آمده؟
 – باید برم. شامپاین حالم رو خراب کرد.
 مرد برنامه‌های ساده‌ی دیگری پیشنهاد کرد، بی‌شک بی‌توجه به این مطلب که وقتی یک زن تصمیم می‌گیرد که برود، هیچ قدرت بشری یا الهی نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. آخرش تسلیم شد.
 – به من اجازه می‌دهید همراهی تان کنم؟
 – مزاحم نمی‌شم، و واقعا ممنون برای این شب فراموش‌نشدنی.
 وارد آسانسور که شد، پشیمان شد. از دست خودش به شدت عصبانی شد اما حس رضایت از اینکه درست رفتار کرده آرام‌اش کرد. وارد اتاقش شد، کفش‌هایش را درآورد، خودش را به پشت انداخت روی تخت و سیگاری روشن کرد. در همین گیرودار در زدند. به این هتلی که قوانینش مشتریان را حتا در خلوتشان هم تنها نمی‌گذارد بدویراه گفت. اما قانون نبود که به در می‌کوفت، مرد بود.
 در تاریکی سرسرا مرد به مومیایی‌یی در موزه می‌مانست. در را نیمه‌باز کرد و بدون کمترین ابراز خشنودی دستش را روی دستگیره‌ی در نگه داشت اما سر آخر گذاشت که مرد وارد شود. مرد انگار خانه‌ی خودش باشد وارد اتاق شد و گفت:

– چیزی برایم بیاورید.
 – از خودتان پذیرایی کنید، هیچ نمی‌دانم این سفینه‌ی فضایی چه‌طور کار می‌کند.
 مرد درعوض همه‌چیز را می‌دانست. نور را کم کرد، موسیقی ملایمی گذاشت، و از بار کوچک دو لیوان شامپاین سرو کرد؛ همه‌ی اینها با مهارت یک رهبر ارکستر. آنا مگدالنا خودش را برای بازی آماده کرد، چنان‌که گویی خودش نیست بلکه نقش خودش را بازی می‌کند. داشتند به سلامتی هم می‌نوشتند که تلفن زنگ زد؛ آنا دستپاچه‌گوشی را برداشت. از مأموران امنیت هتل بود که با ادب فراوان خاطرانشان می‌کرد هیچ مهمانی نمی‌تواند بعد از نیمه‌شب بدون اطلاع و ثبت نامش در پذیرش هتل در سوئیت‌ها اقامت کند. آنا مگدالنا سردرگم به وسط حرف مأمور پرید:

– لازم نیست توضیح بدهید. عذر می‌خواهم.
 سرخ مثل لبو گوشی را گذاشت. مرد انگار که مکالمه را شنیده باشد، با استدلالی ساده شروع به توجیه قضیه کرد: «از این سیاه‌هستن» و بی‌معطلی او را دعوت کرد تا به ساحل بروند و از تماشای خسوف کامل ماه لذت ببرند.

آنا مگدالنا خبر نداشت. از بچگی شیفته‌ی خسوف بود و بعد از اینکه تمام شب را به جنگ بین خویشنداری و وسوسه‌هایش گذرانده بود، این بار هیچ بهانه‌یی برای رد کردن پیشنهاد مرد پیدا نکرد. مرد گفت:

– راه گریزی ازش نداریم، سرنوشت ما همینه.
 این توسل به ماوراءالطبیعه آخرین سلاح‌های نهی‌کننده را هم از او گرفت. در نتیجه با کامیون مرد برای دیدن خسوف به خلیج پرتی پنهان در جنگلی از درختان نخل رفتند، جایی که نشانی از هیچ توریستی در آن دیده نمی‌شد. در افق، پرهیب دور شهر دیده می‌شد، آسمان از نور ماه تنها و محزونش روشن بود. مرد ماشینش را زیر نخلی پارک کرد، کفش‌هایش را درآورد، کمر بندش را باز کرد و پشت صندلیش را انداخت تا ولو شود. آنا مگدالنا متوجه شد که کامیون فقط دو صندلی جلو دارد و کافی است دکمه‌یی را فشار بدهی تا هر دو صندلی تبدیل به تختخواب بشوند. باقی فضا شامل یک بار کوچک، یک دستگاه ضبط صوت که ساکسوفون فائوستو

پاپتی را پخش می‌کرد و یک توالی فرنگی متحرک در گوشه‌یی پشت پرده‌یی به رنگ قرمز سیر بود. همه‌چیز را فهمید. و گفت:

– خسوفی در کار نیست چون ماه باید کامل باشد درحالی‌که الان فقط هلال ماه دیده می‌شه.
مرد مسلط گفت:

– پس کسوف می‌شه. این همه وقت داریم.

دیگر نیازی به مقدمه‌چینی نبود. هر دو می‌دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد. و آنا مگدالنا می‌دانست که از اولین دور رقصشان این تنها چیز متفاوتی است که مرد می‌تواند به او تقدیم کند. حیرت کرد که این جادوگر با چه مهارتی لباس‌هایش را دانه به دانه و رشته به رشته با تماس سرانگشتانش همچون که پیازی را لایه‌لایه کنی از تنش درمی‌آورد. با اولین حمله‌ی مینوتور^۱ حس کرد از درد دچار غش می‌شود و به حقارت مرگی گرفتار شده که چهار شقه‌اش کرده‌باشند. نفسش گرفت و عرق سردی تنش را خیس کرد اما از غرایزش چاره جست تا خود را فرومایه و پایین‌دست مرد حس نکند و سپس هر دو خود را به دست لذت وصف‌ناپذیر نیروی وحشی‌یی سپردند که با ملایمت مهار شده بود. آنا مگدالنا فکرش را مشغول این نکرده بود که بداند او کیست، حتا هیچ کوششی هم در این زمینه نکرد. فقط سه سالی بعد از آن شب فراموش‌ناشدنی بود که در تلویزیون طرحی را از چهره‌ی او دید که به صورت خون‌آشام غمگینی کشیده شده بود و او را کسی معرفی می‌کرد که کل پلیس کاراییب به علت دلالی محبت و کلاهبرداری از بیوه‌زنان تنها و لذت‌طلب و قاتل احتمالی دو تا از آنها به دنبالش است.

پی‌نوشت

۱. مینوتور در اسطوره‌های یونانی موجودی است مردتن و گاوسر یا به توصیف اووید، شاعر رومی: «نیمی گاو، نیمی مرد».